

— ارین جید لنگ —
— ترجمہ کیوان عبیدی آشتیانی —

بن بست

افق
شر

ofoqco.com

ofokidsandteens

ofokidsandteens

اولین بار که بیلی دی را دیدم، یک دستم در جیب و یک پایم روی خرخره‌ی یکی از بچه‌ها بود. بیلی دی آن طرف خیابان ایستاده بود و خیره تماشایم می‌کرد - حتی سعی هم نمی‌کرد یواشکی نگاه کند - بدون یک کلمه حرف و بدون حتی یک پلک برهم زدن، فقط زُل زده بود و نگاه می‌کرد.

به طرفش داد زدم: «به چی زُل زدی؟»

دهانش به اندازه یک اُ باز شد اما صدایی از تویش بیرون نیامد. حتی حاضر نشد برود و همان طور زُل زد.

صدای خرخری از گلویی که زیر پایم بود بلند شد. نگاهی زیر پایم انداختم. انگار تقلا می‌کرد نفس بکشد اما هنوز صورتش سرخ نشده بود، برای همین دوباره به طرف آن یکی پسر نگاه کردم.

- گورت رو گم می‌کنی یا اینکه می‌خوای نفر بعدی باشی؟

البته یک جورهایی خالی بندی بود. حتی از این طرف خیابان می‌توانستم حدس بزنم طرف با آن لب‌ولوچه‌ی آویزان و پشت قوزکرده و حالت منگش، جزو بچه‌های معمولی نبود و احتمالاً از بچه‌های خاص بود. و من از آن آدم‌هایی نبودم که این جور بچه‌ها را کتک بزنم.

هر چیزی یک رسم و رسومی دارد.

- آهای با توام، کری؟ گفتم گورت رو گم کن!

انگار متوجه شد، تکانی به خودش داد، نگاهی سمت چپ و بعد هم سمت راستش کرد. بعد، یک بار دیگر به من و پسری که زیر چکمه‌ام بود

نگاهی انداخت و توی پیاده‌رو راه افتاد.
عجیب بود.

دستی که در جیبم بود به آدامسی خورد. آدامس را توی دهانم انداختم و دوباره روی کاری که در نظر داشتم تمرکز کردم. زیر پایم، روی سنگریزه‌های پیاده‌رو، صورت طرف تقریباً صورتی شده بود. پایم را بالا آوردم و به سنگی لگد زدم که به شانهای طرف خورد. احتمالاً دردش گرفت چون همان‌طور که نفس نفس می‌زد لرزه‌ای به تنش افتاد.

- چه حالی داری؟ فقط یادت باشه اگه یه بار دیگه پایچ من بشی کاری که الان کردم در مقایسه با کاری که دفعه‌ی بعد با ماشینت می‌کنم هیچه.

هنوز نفسش بالا نیامده بود و قدرت حرف زدن نداشت که البته خوش‌شانسی‌اش بود چون آن قدر احمق بود که احتمالاً چیزی بگوید که دوباره از کوره در بروم. خودش را بالا کشید و به زور نشست و سعی کرد خودش را از پیاده‌رو به خیابان و ماشین موستانگ قرمزش برساند که هنوز درش باز بود. ماشینش از آن موستانگ‌های عتیقه‌ای بود که یک وقتی خیلی ماشین باحالی بود. تقریباً وسط راه بود که داد زدم.

- از این به بعد هم بهتره برای رفتن به مدرسه یه مسیر دیگه رو انتخاب کنی. اگه یه بار دیگه ماشینت رو توی این خیابون بینم هم صورت خودت رو داغون می‌کنم و هم برف‌کن‌های ماشینت رو.

بالاخره خودش را به صندلی ماشین رساند و قبل از آنکه در را محکم ببندد نگاهی بهم انداخت. من هم در جواب، مشتت را حواله‌اش کردم. با اینکه توی پیاده‌رو بودم و معلوم بود دستم بهش نمی‌رسد، صدای قفل شدن در ماشینش را شنیدم. خندیدم.

بچه‌زنه.

موستانگ با غرشی سرخیابان پیچید و ناپدید شد. کف دستم را بنا بر عادت خاراندم که البته لزومی نداشت. خارش دستم با رفتن ماشین

از بین رفته بود.

همیشه با خارش شروع می‌شد. گزگز کف دستم احساس می‌کردم که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. اگر سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم، مثل تار عنکبوت تا نوک انگشت‌هایم کشیده می‌شد. بستن انگشت‌ها و مشت کردن دست تنها راه خاراندن بود.

هیچ وقت نفهمیدم چطور به این روز می‌افتم. گاهی وقت‌ها، مثلاً وقتی جلوی کلاس می‌ایستادم و چیزی می‌گفتم و یکی از بچه‌ها چشم‌هایش را می‌گرداند، خیلی نامحسوس و ظریف پیش می‌آمد و گاهی وقت‌ها مثل برخورد با بی‌شعوری که پشت یک موستانگ قرمز نشسته و شیشه‌ی ماشینش را پایین می‌داد و قمپز در می‌کرد که من قدرت خرید ماشین ندارم، خیلی واضح خودش را نشان می‌داد. به هر حال در مورد اول کار از کار گذشته بود چون به زودی با اردنگی از مدرسه بیرونم می‌الداختند. تا حالا هم اگر بیرون نینداخته بودند به خاطر نمره‌های خوبم بود. اما در مورد دوم و به ذلت کشاندن یک بچه پُرو، موضوع کاملاً فرقی می‌کرد.

باید بیشتر از این‌ها خدمت آن بی‌شعور موستانگ سوار می‌رسیدم اما پسر عجیب و غریبی که آن طرف خیابان ایستاده بود حواسم را پرت کرد. چشم‌هایش یک جور خاصی بود - کج و کوله و در عین حال گرد - که همیشه باعث می‌شود کف دست‌هایم به خارش بیفتند.

پشگل موستانگ سوار فقط در یک مورد درست می‌گفت. چرا یک پسر شانزده‌ساله‌ی باقابلیت مثل من نباید ماشین داشته باشد؟

توی پیاده‌رو راه افتادم و سنگریزه‌ها را با لگد از جلوی راهم کنار زدم. من در مدرسه‌ی مارک تواین تنها بچه‌ی بزرگی نبودم که ماشین نداشتم اما جزو معدود بچه‌های بی‌ماشین مدرسه بودم. میسوری کلمبیا جای آدم‌های پولدار و معروف نبود اما بالاخره بیشتر خانواده‌ها حداقل یک

ماشین قراضه‌ی قدیمی داشتند.

سرپیچ، در مسیر مخالفِ موستانگ سوار رفتم. داراها به راست. ندارها به چپ. خودم را راست کردم مبادا موستانگ سوار مرا ببیند. او چهار تا چرخ داشت و من دو تا مشت.

هر چه جلوتر می‌رفتم تعداد حیاط‌های متروک و پراز علف‌های هرز و خانه‌هایی با دیوارهای رنگ‌ورورفته، بیشتر می‌شد. خیابان‌ها هنوز به این روز سیاه نیفتاده بود. سرپیچ خیابان خودمان چشمم به کامیونی افتاد که جلوی خانه‌ی روبه‌روی مان بود. تقریباً یک هفته می‌شد که آنجا، درست در چشم‌انداز اتاق خوابم بود.

مگر خالی کردن اسباب از کامیون چقدر طول می‌کشید؟

نگاهی به خانه کردم و فکر کردم چه همسایه‌ی تنبلی گیرمان افتاده است. در همان حال، چشمم به یک جفت چشم افتاد که صاحبش روی پله‌های جلوی خانه ایستاده بود، همان چشم‌های خاصی که در لحظه تشخیصش دادم. درست مثل دفعه‌ی قبل بدون حتی یک پلک برهم زدن نگاهم می‌کرد. شاید فکر می‌کرد به اندازه‌ی کافی از دور هست یا شاید آن قدر خنگ بود که خطر را حس نمی‌کرد و بی‌خیال زل زده بود.

گفتم: «زل زدن کار مؤدبانه‌ای نیست.»

کوله‌پشتی‌اش را تکانی داد و روی شانه‌های قوزکرده‌اش صاف کرد. کوتاه و کمی خپل بود و به نظر می‌رسید تعادلِ درست و حسابی ندارد. یک جورهایی انگار از پلک‌هایش گرفته تا دست‌هایش، همه، سنگین بودند. منتظر بودم تا تعادلش به هم بخورد و بیفتد تا کلی بهش بخندم اما این‌طور نشد و تعادلش را حفظ کرد.

دوباره گفتم: «مثل احمق‌ها بهم زل نزن.»

چشم‌هایش را برهم زد.

منتظورش چی بود؟ ترسیده بود؟ مسخره می‌کرد؟

منتظر بودم کف دستم به خارش بیفتد اما این‌طور نشد. عصبانی

شدن از دست کسی که نمی‌دانی چه فکری توی سرش است خیلی آسان نیست. دستِ آخر، انگشتم را به طرفش نشانه گرفتم.

- خیلی خوش‌شانسی چون با عقب‌افتاده‌ها کاری ندارم.

تغییری در حالت صورتش به وجود آمد.

محکم گفت: «من عقب‌افتاده نیستم.»

حتی از صدایش هم می‌شد فهمید که مثل بقیه‌ی بچه‌ها نبود. یک صدای تیز و خاص، چیزی شبیه خروسک که پسرها در سن بلوغ دچارش می‌شوند. زبانش هم کمی از دهانش بیرون افتاده بود.

بلندتر تکرار کرد: «من عقب‌افتاده نیستم.» تازه، محض تأکید، یک

پایش را هم بر زمین کوبید.

انگشتم را جمع و جور کردم و گفتم: «خیله خب، خيله خب.» اصلاً دنبال دعوا با چنین بچه‌ای نبودم. فقط از زل زدنش خوشم نمی‌آمد. «اما بهتره مواظب نگاه کردنت باشی.»

برگشتم توی خانه بروم که دوباره زنگ صدایش را شنیدم.

- لباس‌ها با هم جور نیستند!

چی؟

چرخ زدم. دست‌به‌سینه ایستاده بود. حتماً فکر می‌کرد بدترین فحش دنیا را بهم داده. با تعجب نگاهی به لباس‌هایم انداختم. چطور ممکن بود شلوار جین و تی‌شرت کلاه‌دار با هم جور نباشند؟ سرم را بلند کردم که ازش بپرسم چه مزخرفی توی سرش می‌گذرد که دیدم روی پله نیست. آخرین تصویر، کوله‌پشتی‌ای بود که از در می‌گذشت.

در را محکم پشت سرم بستم تا معلوم شود وارد خانه شده‌ام و کوله‌ام را گوشه‌ای پرت کردم. معمولاً قدم بعدی برداشتن کنترل تلویزیون بود اما این دفعه در قدم بعد سراغ پرده رفتم. از آن زاویه، کامیون اسباب‌کشی جلوی دیدم را گرفته بود با این حال نصف پنجره‌های طبقه‌ی اول و دوم خانه‌ی روبه‌رویی دیده می‌شد. چشم‌هایم را ریز کردم تا داخل خانه را ببینم اما تاریک بود. مامان روی دسته‌ی کاناپه نشست و صورتش را نزدیک صورتم گرفت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. «داریم چی رو تماشا می‌کنیم؟»

- همسایه‌ی جدید رو.

صورتش آن قدر به صورتم نزدیک بود که وقتی لبخند زد حرکت گونه‌اش را حس کردم. «چه خوب، کجا؟ تمام هفته سعی کردم ببینمشون.»

- الان توی خونه‌ان.

خودش را عقب کشید و انداخت روی کاناپه و پرسید: «دیدیشون؟»

- خب، فقط یکیشون رو...

- کی بود؟

- گوژپستی که فقط بلد بود زل بزنه.

بالاخره از جلوی پنجره کنار رفتم و پرده به حالت اولش برگشت.

مامان اخم کرد.

- دین، حرف خوبی نزدی.

کوسن کنار مامان را برداشتم و گفتم: «چه خوب که تا حالا کسی برای

خوب بودن متهمم نکرده.»

- همیشه همین جواب رو می‌دی.

- برای اینکه حقیقت داره.

مامان خندید. «خیله خب آقای بدجنس برو صورتت رو اصلاح کن، من هم شام رو حاضر می‌کنم.»

- دوست ندارم.

- لطفاً، به خاطر مامان.

هر دو خندیدیم.

چانه‌ام را چسبیدم و گفتم: «نه، با ته ریش خشن ترمی شم.»

- شبیه خلاقکارها می‌شی.

- کی همچین حرفی زده؟

- آدم بزرگ‌ها.

- یعنی تو الان آدم بزرگ شدی؟

قصه شوخی داشتم اما صورت مامان جمع شد و آرزو کردم کاش این حرف از دهانم بیرون نیامده بود.

قبل‌ترها از اینکه مامانم جوان‌تر و خوشگل‌تر از مامان‌های دیگر بود خوشحال می‌شدم اما از وقتی متوجه شدم پسرهای هم‌سن و سال خودم بهش زل می‌زنند، خوشحالی‌ام از بین رفت. البته مامان از این موضوع بیشتر از من خجالت می‌کشید.

یک بار، وقتی تازه موهای صورتم داشتند در می‌آمدند، با مامان توی یک رستوران بودیم و گارسون ازمان پرسید چند وقت است که با هم هستیم - با هم. نمی‌دانم من بیشتر ناراحت شدم یا مامان، اما در راه برگشت به خانه، مامان دم یک داروخانه توقف کرد تا وسایل اصلاح برایم بخرد. مامان تمام چیزهایی که در مورد اصلاح صورت بلد بود بهم گفت و اضافه کرد اصلاح موهای صورت با اصلاح موهای پا خیلی فرق دارد. آن شب سیزده جای صورتم را بریدم. به نظر خودم این کار صورتم را خشن